

به نام خدای مهربان



جن‌های وحشی



تومی دونبوند
ترجمه‌ی سید حبیب‌الله لزگی



کتاب‌های قاصدک
واحد کویت و نوجوان
موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر



جن‌های وحشی

خیابان وحشت - ۱۰

تومی دونبوند

ترجمه‌ی سید حبیب‌الله لزگی

مدیر هنری و اجرای جلد: حسین نیلچیان

زیر نظر شورای بررسی

صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سید مهدی مظلوم)

چاپ ششم: ۱۳۹۸ • تیراژ: ۱۵۰۰ جلد • کد: ۹۱/۴۷۸

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۵۰۸-۸

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۵۵۴-۵

کلیه حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

سرشناسه: دونبوند، تامی Donbavand, Tommy

عنوان و نام پدیدآور: جن‌های وحشی / نوشته‌ی تامی دونبوند؛ ترجمه‌ی حبیب‌الله لزگی.

مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۱۲۸ص: مصور.

فروست: خیابان وحشت؛ جلد دهم.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۵۰۸-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: این کتاب از سری مجموعه scream street است.

یادداشت: عنوان اصلی: Rampage of the goblins

موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی - قرن ۲۰ م.

موضوع: داستان‌های وحشت‌آفرین انگلیسی

شناسه افزوده: لزگی، حبیب‌الله، ۱۳۳۶، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۹۱۳۹۱ ج ۸۷ / د ۷ / PZ

رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۲۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۳۷۱۹۵۳۰

درباره‌ی نویسنده



تومی دونبوند در شهر لیورپول در کشور انگلستان به دنیا آمد و بزرگ شد. او شغل‌های مختلفی مانند بازیگری، تهیه‌کنندگی تئاتر، اجرای برنامه برای کودکان، معلم تئاتر، داستان‌گویی و نویسندگی را تجربه کرد. کتاب‌های

غیرداستانی دونبوند برای کودکان و والدین آن‌ها باعث شد میهمان همیشگی برنامه‌های رادیو در شهرهای مختلف انگلستان باشد. تومی برای تعدادی از مجله‌ها، مانند گام‌های خلاق و آموزش و پرورش ابتدایی نیز می‌نویسد.

تومی دونبوند سری کتاب‌های جدید خود، خیابان وحشت، را که در ژانر کم‌دی - ترسناک نوشته است، درست مانند آن می‌داند که نویسنده‌ای چون استیفن کینگ، که برای بزرگسالان کتاب‌های علمی - تخیلی - ترسناک می‌نویسد، بیاید و برای کودکان کارتون اسکوبی دو را بنویسد!

می‌گوید: «نوشتن خیابان وحشت برای من کاری فوق‌العاده جالب و مفرح بود. اما باید مواظب بودم که خودم را زیاد نترسانم!» تومی دونبوند که در حال حاضر با خانواده‌اش در نورث‌امبرلند، شمال شرقی انگلستان، زندگی می‌کند، معتقد است خوابیدن تلف کردن وقت مفیدی است که می‌توان برای نوشتن صرف کرد.



Paper from well managed forests
and controlled sources

کاغذ این کتاب از جنگل‌ها و منابع کاملاً مدیریت شده تهیه شده است.

با ساکنین خیابان وحشت
آشنا شوید...



لوک واتسون



کلونید



ریسوس نکتیو



دیکسون



عالی جناب اتو اسنیر



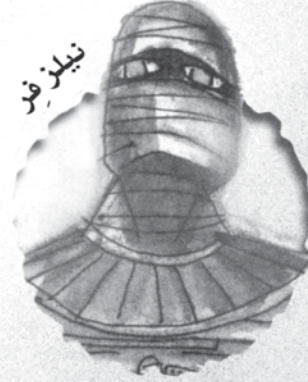
ساموئل اسکپیستون



الستون و بلا نکتیو



روگی



نیلز فید



ایفا اورول



دکتر اسکولی



آقا و خانم واتسون

به خیابان وحشت خوش آمدید



محل زندگی ساکنین خیابان وحشت

۹ شماره‌ی ۲۱ ایفا اورول	۱ عمارت اسنیر
۱۰ شماره‌ی ۲۲، کلو فر	۲ میدان مرکزی
۱۱ شماره‌ی ۲۶، سوار بی‌سر	۳ فروشگاه اورول
۱۲ شماره‌ی ۲۷، فیمر ریز	۴ شماره‌ی ۲، کرودی‌ها
۱۳ شماره‌ی ۲۸، دوگ، تورف و بری	۵ شماره‌ی ۵، انتقال‌دهندگان
۱۴ شماره‌ی ۳۱، کین نگتیو	۶ شماره‌ی ۱۱، تونیکل
۱۵ شماره‌ی ۳۲، ریان ایری	۷ شماره‌ی ۱۳، لوک واتسون
۱۶ شماره‌ی ۳۹، اسکلت‌ها	۸ شماره‌ی ۱۴، ریسوس نگتیو

در خیابان وحشت چه گذشته...

وقتی اولین بار لوک واتسون پسر خانم و آقای واتسون تبدیل به گرگینه شد، آن‌ها ترسیدند. اما هنگامی که به زور به خیابان وحشت منتقل شدند و فهمیدند که هرگز نمی‌توانند از آن‌جا خارج شوند، وحشت آن‌ها چند برابر شد.

لوک مصمم شد پدر و مادرش را به خانه برگرداند. او به کمک دوستان جدیدش ریسوس نگتیو، پسری که تظاهر می‌کند خون آشام است و کلو فر که یک دختر مومیایی مصری است، تلاش برای پیدا کردن شش یادگاری پدران مؤسس خیابان وحشت را شروع کرد. تنها با در کنار هم قرار دادن این یادگاری‌ها می‌شد راه خروج از خیابان وحشت را باز کرد.

درست وقتی لوک و دوستانش با موفقیت این شش یادگاری را پیدا کردند، خانم و آقای واتسون فهمیدند چه قدر لوک از زندگی در آن‌جا خوشحال است و تصمیم گرفتند در خیابان وحشت بمانند. اما راه خروج که مورد استفاده‌ی آن‌ها قرار نگرفته بود، باز ماند و مشکلات جدیدی را به وجود آورد. عالی جناب اتو اسنیر، صاحب‌خانه‌ی شرور خیابان وحشت، از مردم معمولی دنیای لوک، پول می‌گرفت و آن‌ها را به قول خودش به «بزرگ‌ترین نمایش آدم‌های عجیب و غریب دنیا» راه می‌داد.

برای نجات خیابان وحشت لوک، ریسوس و کلو تصمیم گرفتند راه خروج را ببندند. آن‌ها باید هر یادگاری را به صاحب اصلی‌اش برگردانند. این بار در مأموریت خود به جواهری گران‌قیمت و نفرینی سهمناک برمی‌خورند و بوهای...

فصل ۱

اتاق زیرشیروانی



مردان بی‌چهره مانند روبات از روی چمن حیاط به طرف ساختمان پیش می‌رفتند و جعبه‌هایی را با خود می‌بردند. به جای چشم، دماغ و دهان پوست نرمی روی صورت آن‌ها را پوشانده بود. هر نفر لباس سرتاسری کارگری به رنگ بنفش درخشان پوشیده بود. پشت هر لباس با خط سیاه رنگ حروف ع.ف.ر.ی.ت چاپ شده بود.

نور کمی در اطراف سوسو می‌زد. ناگهان شبخ پسر بچه‌ای خودش را در بین این مردان ظاهر کرد و از نزدیک به آن‌ها خیره شد.

صدایی از توی بوته‌ها بلند شد: «هی! این جا!» شبخ با احتیاط به طرف صدا پرواز کرد. صدا ادامه داد: «... سلام!»
صورت رنگ‌پریده‌ای بین شاخه‌های بوته ظاهر شد که با زبان دندان‌های نیشی کوچکش را لیس می‌زد.
ریسوسِ نگتیو به شبخ دستور داد: «بیا این جا!»



شبخ اطاعت کرد و در وسط بوته در جایی که خون آشام پنهان شده بود، شناور شد. سپس پرسید: «چه خبر شده؟»
ریسوس جواب داد: «تو باید به من بگویی چه خبر شده. ما چند روز است که این خانه را زیر نظر گرفته‌ایم، از وقتی که خانواده‌ی

اسپکتر از این جا رفته‌اند. نمی‌دانم چرا ماهیچه پایم دچار گرفتگی شده. قبلاً این طوری نمی‌شد!»
- چرا؟

- شاید به خاطر این که من از ساعت هشت صبح امروز توی این بوته پنهان شده‌ام.

شبخ گفت: «چرا این خانه را زیر نظر گرفتی؟»
ریسوس گفت: «می‌خواهیم بدانیم افراد جدید کی به این خانه می‌آیند. باید بدانیم چه موقع انتقال دهندگان سرگرم کار هستند...»
و مکث کرد. برگ‌ها را کنار زد تا نور خورشید روی صورت شبخ بیفتد: «بگذار ببینم. من تو را می‌شناسم. این طور نیست؟»
شبخ سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «نام من ریان است. ریان ایری. نگهبان شب مرا دزدیده بود. تو نجاتم دادی.»
ریسوس خاطراتش را مرور کرد. نگهبان شب موجودی تاریک و شیطانی بود که باعث وحشت کودکان در خواب می‌شد. نزدیک بود خون آشام جوان و دوستانش جانشان را در چنگ او از دست بدهند.

ریسوس پرسید: «تو این جا چه می‌کنی؟»
ریان با لبخندی گفت: «ما به این جا آمده‌ایم. بعد از نجات وقتی به خانه برگشتم، در مورد شما با خانواده‌ام صحبت کردم. در مورد سه بچه‌ی شجاع در خیابان وحشت. پدرم گفت ما هم باید در خیابان وحشت زندگی کنیم. برای همین از ع.ف.ری.ت

خواست ما را به این جا منتقل کنند.»

ریسوس نتوانست جلوی پوزخند خودش را بگیرد و گفت: «سه بچه‌ی شجاع؟ می‌دانی من بیشتر بچه‌ها را نجات دادم. آن دو نفر دیگر فقط دنبال من می‌آمدند. اووف...»

یکی از انتقال‌دهندگان ریسوس را از توی بوته بیرون کشید و دستش را روی پیشانی او گذاشت.

صدایی در سر خون‌آشام پیچید: «سی‌دی‌ها را کجا بگذاریم؟» ریسوس با ناراحتی دست او را کنار زد و با تعجب فریاد زد: «من چه می‌دانم سی‌دی‌ها را کجا بگذارید؟ این وسایل که مال ما نیست.»

ریان گفت: «آن سی‌دی‌ها مال مادر من است.» و از داخل بوته بیرون آمد: «باید نشانش بدهم آن‌ها را کجا بگذارد. اگر دوست داری تو هم بیا...»

اما ریسوس که با عجله در حال رفتن بود سرش را برگرداند و گفت: «باشد برای یک وقت دیگر. حالا باید بروم و به دیگران خبر بدهم!» سپس از روی نرده بیرون پرید و به سرعت ناپدید شد.

در حالی که ریسوس و دوستانش لوک و اتسون و کلو فر از میدان مرکزی خیابان وحشت عبور می‌کردند، ریسوس گفت: «می‌دانستم طولی نخواهد کشید که انتقال‌دهندگان به کاری مشغول شوند. این بهترین فرصت برای ماست.»

کلو پرسید: «ریان گفت که اسپکتر و خانواده‌اش کجا رفته‌اند؟» ریسوس جواب داد: «نپرسیدم. سریع پیش شما آمدم. چه اهمیتی دارد که آن‌ها کجا رفته‌اند. مهم این است که انتقال‌دهندگان نیستند و ما به راحتی می‌توانیم به اتاق زیر شیروانی برویم و یادگاری هرو را به او پس بدهیم.»

ریسوس از زیر ردایش یک قلب باستانی را که مومیایی شده بود، بیرون آورد. قلب باندپیچی شده بود. این قلب سومین یادگاری از شش یادگاری بود که آن سه نفر پیدا کرده بودند. آن‌ها می‌خواستند با استفاده از قدرت یادگاری‌های پدران مؤسس خیابان وحشت، راه خروجی به دنیایی که لوک از آن جا آمده بود، باز کنند و پدر و مادر وحشت‌زده‌ی لوک را به دنیای خودشان برگردانند. اما پدر و مادر لوک تصمیم گرفتند در خیابان وحشت بمانند. قدرت یادگاری‌ها باعث شد گذرگاهی از نور به دنیای آدم‌های معمولی باز شود و توریست‌ها به خیابان وحشت حمله کنند. برای بستن این گذرگاه بچه‌ها تصمیم گرفتند یادگاری‌ها را به صاحبان اصلی برگردانند.

در میدان مرکزی خیابان وحشت، مردی با موهای زنجیلی، جلوی گذرگاه نورانی که از چند رنگ تشکیل شده بود، با دیدن بچه‌ها با شادی حرکتی به بدنش داد. سپس برگشت تا از گروه دیگری از آدم‌های معمولی که برای دیدن خیابان وحشت آمده بودند، پول بگیرد.

ریسوس با پوزخندی گفت: «به زودی مجبور می‌شوند چهار دست و پا بیایند.»

لوک با دیدن مردم معمولی که مشغول بازدید از میدان مرکزی خیابان وحشت بودند، آهی کشید و گفت: «نه آن قدر زود که من دلم می‌خواهد. بیایید برویم...»

هر سه نفر از بین آدم‌های معمولی گذشتند و به طرف خانه‌ای که انتقال‌دهندگان در آن زندگی می‌کردند رفتند. خانه‌ی شماره‌ی ۵. ریسوس یکی ناخن‌های بلند مصنوعی خود را داخل قفل درِ خانه کرد. اما ناگهان کلو او را متوقف کرد.

کلو گفت: «این را امتحان کن.» و شیئی کوچکی را به ریسوس داد. لوک هم به آن نگاه کرد. استخوان انگشت بود.

ریسوس با تعجب فریاد زد: «کلید اسکلتی!» و با حیرت به آن خیره شد: «من تاکنون چنین چیزی ندیده بودم. آن را از کجا پیدا کردی؟»

کلو توضیح داد: «وقتی در مصر بودم، چند توریست وارد مقبره‌ی من شدند. آن‌ها برای باز کردن تابوتم از این کلید استفاده کردند. اما پدرم رسید و آن‌ها را ترساند. به سرعت فرار کردند و این کلید را جا گذاشتند.»

لوک پرسید: «این کلید همه‌ی قفل‌ها را باز می‌کند؟» کلو شانه‌هایش را بالا انداخت: «من هرگز از آن استفاده نکرده‌ام.»



کلو با شادی گفت: «لوک، آن‌ها برای وارد شدن به خیابان وحشت باید دولا شوند!» لوک و ریسوس دیدند که مرد قد بلندی مجبور شد نشسته وارد خیابان وحشت شود.

وقتی برای اولین بار گذرگاه نورانی باز شد نورهایش از شش رنگ تشکیل شده بود. اما هر بار که بچه‌ها یکی از یادگاری را به صاحب اصلی‌اش، یکی از پدران مؤسس خیابان وحشت، پس می‌دادند یکی از نورهای گذرگاه طاقی شکل ناپدید می‌شد.

بچه‌ها تا حالا دو یادگاری را پس داده بودند. نور قرمز و نور آبی از بین رفته بود و چهار نور باقی مانده بود. زرد، بنفش، سبز و نارنجی.